

اشرف هاشمی

میخواست مرا مجاهد بسازد اما

خود ملحد شده برگشت

از قدیم ها با آنکه در شهر میزستیم اما ارتباطات تنگاتنگ با ده داشتیم - شیر مسکه چکه و تخم مرغ میاوردند قدر و عزت شده همراه چای بوره صابون لباس بوت و غیره بر میگشتند همزمان مریضی خود یا مریضداران خود را تداوی و به اصطلاح خود شان یک چکر و تفریح نموده دوباره بخانه و کار و بار خود راهی میگرددیدند.

سالهای جنگ ارتباطات کمتر بود. جوانان از ترسی عسکری میانه سالان از ترس اینکه اگر بشهر بیایند بعد از بازگشت مورد ازار و اذیت تنظیم ها که گویا برای راپور دادن رفته بودی و تنها ریش سفیدان و زنان ده بود که برای حل مشکلات خود بیشتر میامدند و میرفتند.

دولت اسلامی رویکار شد هوسی انانیکه سالیان متمادی در بند و اسارت جنگها در ده مانده بودند باز تازه شده شوق شهر آمدن بسرشان زده بعد از سالیان متمادی توقف و سکتگی باز هم باهمان صمیمیتها چون گذشته همدیگر را در اغوش میگرفتیم شبها تا دیر بیدار میماندیم حال و احوال میپرسیدیم و مهمان نوازی میکردیم.

انچه حالا تفاوت نموده با گذشته در گذشته انانیکه دسته جمعی میامدند میخواست در سفر بسوی شهر با هر که در ده قصد رفتن بشهر را داشت بیایند اما حالا انانیکه دسته جمعی میایند با افراد تنظیم خود میایند ولی گروپ بعدی که مشتاق دیدار ما بودند یا حتی کار ضروری در شهر دارند باید چند زوزی را صبر کنند که اینها برگردند چون تنظیم مخالف است در رنگ یکدیگر نمی شینند و از حرفهای یکدیگر نه تنها لذت نمیبرند بلکه چون گلوله راکت بر سر شان بد میخورد.

غیبت میکنند حرف بد ورد میزنند کفر و ناسزا میگویند حتی ما را تشویق و ترغیب میکنند که بجانب مقابل راه ندهیم و از ایشان تحویل نگیریم و هر کس خود را حق دیگران را باطل می‌شمارند.

جبین ازادم آنچه را که بیان میداشت مسله دوستی برسم گذشتگانم بود که نمیخواستم در این راه و رسم مسله سیاست انهم سیاستهای کهنه و فرسوده که آنان از نوک تفنگ اموخته بودند و در منطق و بیان از انچیزی بیرون آورده نمیشد در خانه ما نفوذ و دسترخوان ان پهن شود و این دودی که سالیان چشمانشان را کور نموده بود اگر مرحمی گذاشته نتوانم کوشش می‌کردم تا دود را کمتر بسازم ولی بتاسف انقدر انها به تعصب در اینراه ها گام مانده بودند که برگشتشان برایم ناممکن جلو میکرد

حالا حالا که دیدیم کمتر گوش شنوا و چشم بینا دارند با خود گفتم که ممکن در باده پیروزی مست شده اند چند روزی بگذرد باز بهوش خواهند آمد و حرف ها بگوشه‌ایشان راه خواهد یافت.

من که دیگر خاموش مانده بودم حالا انها شروع کردند من که میخواستم انها را از گمراهی نجات دهم بر عکس شده بود انها هر کدام میامد با توصیف های کاذب میخواستند مرا در چاهی که خود افتاده بودند بیاندازند خود که از اسلام خیلی کمتر آگاهی داشتند با ز بنام اسلام جهاد حرف آغاز میکردند . هر که میخواست که من در دین او باشم چون تنها انها مسلمان راه شان مقدس و جهاد شان برحق بود دیگران را بدتر از روسها و کفار مشمردند و به اصطلاح عام هیچ کدام شان نبود که بگویند (دوغ ما ترش است).

رفته رفته این بگو ان بگو یکی از روز ها پسر عمه ام تنهایی تنها آمد و گفت برای کار خیلی ضروری می‌خواهم با تو صحبت داشته باشم .

سوال کرد مسلمان هستی ؟

گفتم : الحمدالله .

چرا با تنظیم حزب ما (حزب اسلامی) همکاری نمیکنی؟ چرا در جهاد اشتراک نمیکنی؟ چرا فرض ات را در مقابل امت اسلام ادا نمیکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

در جواب گفتم چون حالا جهاد به پیروزی رسیده دیگر اسلام در خطر نیست خیالت راحت باشد دولت بگفته خود تان اسلامی شده اگر شما بگذارید امت اسلام هم به این فرض احتیاج ندارد.

هر چه صحبت‌های ما بیشتر ادامه یافت چون و چرا او بیشتر شده گویی قسم خورده باشد تا مرا بگفته خودش مسلمان و به گفته مخالفینش گلبدینی و به گفته عام کوتاالطریق نسازد دست بردار از سرما نیست .

عذر کردم کی کاری جهاد شما برای من سنگینی میکند من نمیتوانم مثل افراد شما ملا امام را لت و کوب بلندگوها و فرش مسجد (مسجدکنارخانه خود را مثال اوردم) بدزدم . گفت این ملا که مسلمان نبود از شوون اسلامی بود و این کارما دزدی نبود این ها غنیمت بود در اسلام جایز است.گفتم نمیتوانم مردمی بی گناه را ازار و اذیت کنم گفت اینها بی گناه نیستند در زیر سایه کمونستها نشسته بودند ازار چه مرگ اینها روا است گفتم اگر من بگفته خودت مجاهد و بگفته خودم منافق شوم چه کار کنم گفت هم‌رایی ما جهاد کن گفتم اسلام تان پیروز شده دیگر جهاد لازم نیست گفت تا شورای نظار و گلیم جم (افراد دوستم) یکنفر زنده باشد جهاد ادامه دارد گفتم در اسلام روا نیست که برادر مسلمان تانرا بکشی ؟ عصبانی شد گفت اینها اصل کافر استند بلاخره که دیگر راه برایم نماند گفتم او برادر جهاد بالای من فرض و واجب نیست گفت چرا؟ گفتم من بگفته شما ملحد هستم . ملحد هیچکاری به جهاد نداشته میباشد گفت که ما اشتباه کرده بودیم که شما راملحد میگفتیم اصلی ملحدین جمعیتی(جمعیت اسلامی) هاست. .

هر قدر دلیل و برهان گفتم پذیرفتنی نبود که نبود مثلی کنه بجانم چسپیده و باید و شاید مرا مسلمان -مجاهد و اسلامی سازد.

برق از برکت سر ایشان نبود چون اینها لین ها و برج ها را بار کرده به پاکستان فروخته بودند و جانب مقابل شان هم در فکر ملت و تنویر شهر نبود اریکین ما داشت به لرزه میامد و از تمام شدن تیل خبر میداد و با خاموشی ان از جنجال موقتاً رهایی یافتیم.

سر به بالشت گذاشتیم ولی او انقدر بگو مگو با من کرد که تا سر ماند بخواب چه بخرو پوف هم آغاز کرد. ولی من که بیشتر از این حرفها خسته شده بودم از هراس و تشویش فردا که باز بجانم خواهد چسپید نتوانستم بخوابم.

فردا صبح شوق شهر و بازار کابل بسرش زد تا دوری از مخروبه های که اینها و همچو اینها از خود بجا مانده بزنند و از شهری زیبایی کابل که هر گوشه و کنارش با هزاران راکت و خونپاره ها شکاف شکاف شده دیدن نماید با هم توافق کردیم که یکجا برویم تا او از این همه جرم و جنایتی که بر حق این شهر و شهروندانش شده لذتی و من هم اشکی بریزم به اتفاق هم از خانه بیرون شده پیاده پیاده بسوی ایستگاه بس های شهری رفتیم.

خدماتی اجتماعی بشمول ملی بس ها همه فلج شده بودند چون بیشتر شان به غنیمت رفته یا به پاکستانی ها فروخته شده بود یا در اطراف برای اهداف شخصی قوماندانان بکار برده میشد فقد بس های شخصی با هزار محنت و چندین بار قیمت تر بدون کدام نظم و پروگرام در خدمت مسافرین بود. با انکه در سرتپه کارته نو که تقریباً ایستگاه یک کم اخر بودیم ولی بس ها در این ایستگاه توقف نمیکرد چون پُری پُر بود دیگر جا و گنجایش نداشت نا چار شدیم که اول به ایستگاه برخلاف بیایم و با پرداخت دو کرایه اول تا ایستگاه اخیر بعد با این بس بسوی شهر در حرکت شویم که دیگران هم برای رفتن به شهر این راه را می پیمودند.

بعد از سه ربع ساعت انتظار بس از سوی شهر امد توقف نمود یک ربع دیگر طول کشید تا مردیکه از میان صدها مسافر خود را بدهن دروازه رساند با فرستادن صدها لعنت بخود و عاملین این وحشت و ازدحام بلاخره پاهین شد و ما هم در کنار دروازه

فقد تنها پنجه های پاهای خود را جا داده و بگفته مردم پایدان کشال سوار بسوی ایستگاه آخر در حرکت شدیم. وقتیکه بس در ایستگاه آخر هم رسید بیشتر از یکی و یا دو نفر پاهین نشده چون همه مسافریں بسوی شهر میرفتند.

با دور زدن بس بسوی شهر پوست بازرسی یا پاتک تلاشی شروع شد همه مسافریں که خودرا مثل خشت ها منظم چیده و جابجا نموده بودند فرمان گرفتن که برای تلاشی پاهین شوند چون ازدحام زیاد است انانیکه در داخل موتر اند نمی خواستند پاهین شوند چون دوباره در شک بودند که بداخل موتر راه میابند و یانه . تا اینکه بزوری لت و کوب قنذاق های تفنگداران و تحدید راننده که اگر همه پاهین نشوند حق نداری حرکت کنی همه ناچار به پاهین برآمدن شدند.

پسر عمه ام نه اینکه دهاتی ساده بود بلکه به دل جمعی انکه این پاتک از حزب اسلامی (از خود شان است) در حالیکه دیگران را بزور برای تلاشی و جیب لچی پاهین میکردند خود را به یکی از چوکی های وسطی مثلی بوجی انداخت مردی مسلح که بزور نوک اسلحه دیگران را از بس پاهین میانداخت عصبانی شده از عقب با ضربه قنذاق تفنگ بچنان شدتی بسرش کوبید او دو قات شده در زیر چوکی افتاد من که از پاهین این ضربه را نگاه میکردم چشمانم تاریک شده بداد و فغان برآمده با صد خدا و قران او را از زیر پاهای مرد مسلح نجات دادم.

چشمان پسر عمه ام که چون بقه گک های کنار جوی ده ما از حدقه برآمده بود از ان پاهین خود را معرفی کرده که از تنظیم شان است تا او دست بردار از ادامه لت و کوب شده و با ملامت ساختن پسر عمه ام که از اول چرا نگفتی که اسلامی هستی به صلح و صلاح پرداختند . جریان لت و کوبی او باعث شد تا دیگران بسرعت خودرا را از در و پنجره موتر پاهین بیاندازد و زمینه برای من هم مساعد گردد تا کلاه و بوتهایش را از زیر چوکی ها کشیده سر و وضع اش را دوباره مرتب و در کنارش بنشینم تا اینکه همه از یکطرف تلاشی - باج گیری و یکتعداد هم بنام های خلقی و پرچمی توهین و تحقیر شده دوباره موتر پایدان کشال در حرکت افتاد.

چون بس دیگر گنجایش نداشت ایستگاه های بعدی که صدها نفر انتظار میکشید توقف نکرده بعد از چند دقیقه یی در ایستگاه سینمایی اقبال توقف داده شد باز هم تلاشی بازهم پاتک.

اینبار از حزب اسلامی نه بلکه از جمعیت اسلامی . باز فرمان دادن که همه پاهین شوند ما تلاشی میکنم مردم عذر کردن زاری کردن خدا و قران گفتن قبول نشد تا اینکه راننده را مجبور به پارک نمودن موتر در یک گوشه نمود ولی اینبار راننده برای مسافرین خدا و قران آورد تا پاهین شوند. مردم ناچار گردید بالنوبه پاهین میشدند که سه چهارنفر مسلح مثلی مگس ها از راه کیلکین موتر بالا شده بر صورت مسافرین نگاه های عجیب و غریب انداخته و همه را یک یکی از نظر میگذازانند.

پسر عمه ام که هنوز زردی از صورتش گم نشده بود و لرزش دست و پاهایش توقف ننموده بود که چشمی یکی از انانکه از کلیکین بالا شده بود به او افتاد با اشاره دست او را بسوی کلیکین خواست و خودش از کلیکین پاهین پریده و او را نیز از این راه پاهین خواست . پسر عمه ام که دیگر مورالی نداشت و چون بید میلرزید در مقابل شخص مسلح ایستاد شد . شخص مسلح شروع بتلاشی بدنی او نموده در جریانکه جیب های زیر بغلش را میپالید پرسید از کجا هستی؟ بنده یی خدا با ترس که صدایش میلرزید گفت از لوگر. چنان بسرعت سیلی بروی خود خورد که آتش از رویش پرید تا سر خم کرد بنام گلبدینی و جاسوس مشت و لگد دیگر نیز نثارش شد تا اینکه من بزاری او را نجات داده گفتم مهمان من است ناچار شدم دروغ بگویم تا او هیچ کاره است غریب کار است در این جریان نفر بعدی شان آمد او مارا گوشه کرده بتلاشی دقیقتر پسر عمه ام پرداخت در اولین جیب او که دست برد مقداری پولکه حدود ۵۰۰۰ افغانی بود بیرون کشید من هم با تجارب که در این پاتک دیده بودم از کیسه خلیفه بخشیده گفتم مال خودتان پول چایی تان .

او بدون تعارف پول را در جیب گذاشته تلاشی بعدی را سرسری انجام داده با دوستان خود مشوره نموده که هیچکاره است بانید که برود درست است که لوگری است اما گلبدینی نیست. . . . بلاخره ازاد شده فقد بمشکل در پایدان بس باز جا گرفتیم . خیلی

دلّم میخواست برایش بگویم که از همین جا برگردیم ولی جرات آن را نداشتم چون او فکر نکند که حالا چون او پول ندارد من نمیخواهم او را بشهر ببرم. چون او نگفت که برگردیم من هم نتوانستم مانع شوم .

براه افتادیم ایستگاه های بعدی میاید مردم اشاره میکنند ولی بس میرود چون همه عازم شهر اند هیچکس پاهین نمیشود که راننده بجای او کسی دیگر را بالا کند بعد از عبور بدون توقف از چندین ایستگاه در نقلیه سیاستم موتر توقف کرد .

راننده اینجا هم توقف نمیکرد ولی پست (پاتک) افراد دوستم او را متوقف ساخت .

صدای افراد مسلح از پیشروی موتر میآمد که با راننده در گفت و گو بود امیدوار بودیم که این بار اینهمه مسافر را ازار و اذیت نکرده و وقت ما را بیشتر ضایع نسازند چون در تلاشی های دیگر این همه ادم ها که بالا و پاهین و تلاشی میشدند یک ساعت را دربر میگرفت و ظهر دارد میشود صدا حرف زدن خاموش شد ولی بس حرکت نکرد بسوی دروازه پیشروی دونفر مسلح آمده مسافری را وادار به پاهین شدن نمودند بیخبر از عقب موتر دونفر مسلح دیگر ماندی گرگان درنده به پسر عمه یی بدبختم حمله کرده کلاه پکولی نسواری رنگ که بسر داشت در نوک میل تفنگ گذاشته با ضربه مرمی سوراخ سوراخ نموده و خودش را چون لاشه اهو بدستی پلنک از عقب گردنش گرفته کشال کشال بسوی نقلیه سیاستم برده با توحین و تحقیر که گویا او از شورای نظار است بداخل قرارگاه خود برد. چون رسم چنان بود هر که افراد یکدیگر میگرفتند اسیر میساختند لت و کوب میکردند در اخیر یا تبادل یا در مقابل پول آزاد و یا هم کشته میشد این بدبخت هم بحساب یکم چهل بخاطر داشتن ریش و پکول بحساب جمعیتی یا شورای نظار در قبضه افراد دوستم افتاد.

منهم با انکه تحدید و توهین میشدم ناچار بدنبالش راه افتادم . افراد مسلح میخواستن مانع من شوند معرفی قرابت ام بدلشان رحم انداخت گفت در اینجا (پیشروی) قرار گاه بنشین تا سرنوشت اش معلوم شود اجازه نداری داخل بیایی .
گفتم چشم.

بس بعد از تلاشی و جارو جنجالها دوباره پر شده حرکت نمود ولی من هنوز هم بالایی سنگی در کنار جوچه یی ابهای کثیف نشسته انتظار میکشم تا اینکه خدا توبه ام را قبول کرده یکتن از افسران ان محل بیرون شد با صد ها التماس و خواهش مرا پذیرفت و همه جریانهای که این بدبخت در این سه پاتک از سر تپه کارته نو تا نقلیه سیاسنگ دیده تعریف نموده دلش بحالی او نه به حالی من گویی سوخته با صدها دشنام پوچ و فاش ازادش کرده و گفت که دیگر رنگته نیبیم.

گاهی دیده باشید که مرغ در اب بیافتد و پس براید چگونه قیافه بخود میگيرد پسری بد بخت عمه ام چنان شده بود موهای نسبتا بلند که بالای او کلاه پکول با ان وزنی که داشت یکفورم (شکل) تبنگ را گذاشته بود حالا پکول نیست و این موهای تبنگی هم در جریان لت وکوب پریشان شده و ان ریشی که کمتر شانه میخورد حالا گویی جاروب تندور خانه شده است.

با ازادی او تازه متوجه شکم خود شدم داشتم از گرسنگی بیحال میشدم با هم در کنار جاده رفته نانی از نانوایی گرفتیم که تا رسیدن بخانه قوتی داشته باشیم. او که از درد های سر تا پیا که از این سه پاتک نوش جان کرده بود خود را کم توان و یا ناتوان احساس میکرد و از رفتن بسوی شهر صرف نظر نموده برای تسکین دردهایش چند مسکنی از دواخانه گرفته در کناره چاه دو تا بلیت ان را با اب چاه نوش جان کرده و بسر و صورت خسته و کوفته خود هم ابی سردی ریختاند.

اهسته اهسته آرامش میگرفت و من هم خاطرات سالیانی که در این محل بودم و چنان امنیتی و دولتی بود برایش قصه کردم گفتم بس های شهری ما برقی بود که هر پنج دقیقه پی هم میامد هزاران هزار انسانها در این گوشه میزیست همه مرتب و منظم مشغولی کار بود کسی کم کسی زیاد ولی همه لقمه نانی حلالی درمیآوردند و مهمتر از همه امنیت بود حرمت بود کسی پیدا نمیشد که بچنان بی حرمتی در محضر عام بر فرقی کسی با قنداغ بزند . دولتی بود که افسر و سربازی داشت شب از روز

نمیشناختند کار میکردی برای امنیت و خدمت ب مردم بالاخره اگر مرحمی بزخمی کسی گذاشته نمیتوانستند که می گذاشتند ولی هیچگاه نمک پاشی نمیکردند

او خود که در گذشته های خود که چه تصویری از آن دولت داشت غرق شده بود بیکبارگی خود را تکان داده با آنکه از درد مینالد و خود را بغيرت گرفته بود نفریینی پرسوزی بر خود و خودی ها و اندیشه های افراطی که فرق میان سیاه و سفید شب و روز حق و باطل از خود و بیگانه و بالاخره کافر و مسلمان را نکرده بود و سالیانی متمادی به دهل بیگانان رقصیده و اب در اسباب آنها ریخته نموده با سوزی دل گفت از همین حالا راهی خود را از این فریبکاران جدا خواهم کرد و اگر خدا بخواهد زنده بمانم متباقی همه عمر را در توبه از گناه های انجام داده ام سپری خواهم کرد.

حالا گویی چهره اش عوض شده باشد ان همه افراطیت - وحشت و دهشت از مغز و وجودش خارج شده یک انسان سبک و پاک شده باشد گوش ها دوباره شنوایی پیدا نموده و چشمانش بینایی.

میخواهد تا بیشتر از گذشته ها بشنود و بازهم بشنود .من هم آنچه واقعیت ها بود داشتم تعریف میکردم و او سر میثوراند و همه را با تکان دادن سر تایید میکرد.

پیاده پیاده بسوی کارته نو روان شدیم نزدیک پاتک سینمایی اقبال رسیده بودیم که دیگر جرات عبور را بخود از انجا ندید خواهش نمود تا از پس کوچه های تپه قوالان بسوی چهار اسباب رهنمایی اش کنم تا بخانه خود برگردد هر چه التماس نمودم که میتوانیم از بیشه و گوشه ها بخانه برویم پذیرفته گفت کاری من ختم شد من آمده بودم که از تو مجاهد بسازم ولی میبندم که بهتر است تا ملحد باشم تا اینگونه مجاهد . دیگر نمیخواهم برای حرف های مفت کار و زندگی ام را رها کنم باید بملک و زمین خود برسم جون ۲۰۰۸

29082008

www.ayenda.org